




کتابخانه
جمهوری
اسلامی

۱۷

صفری

۱۷۰۰۲
۲۰۸۴۷

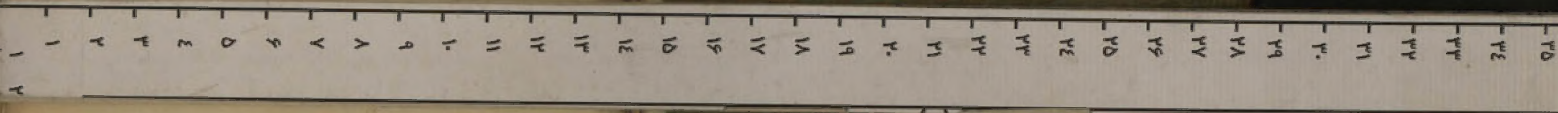
۸
۱
۱
۸
۸
۳
۵
۶
۸
۷
۵
۱
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۵۱
۸
۱۸
۸۸
۸۸

| | | |
|--|-------|--|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |  جمهوری اسلامی ایران |
| کتاب: دستور العمل (مشتق از دستورالعمل) | | |
| مؤلف | | شماره ثبت کتاب |
| مترجم | | ۲۰۸۱۷۷ |
| شماره قفسه | ۱۷۰۰۲ | |

صفری

| | |
|----------------------------|-------------------------------------|
| کتابخانه مجلس شورای اسلامی | |
| کتاب | دستور کمال (مختار بر عهد حضرت امام) |
| مؤلف | |
| مترجم | |
| شماره قفسه | ۱۷۰۰۲ |
| شماره ثبت کتاب | ۲۰۸۴۶۷ |

۱۷۰۰۲
۲۰۸۴۶۷



۱۷۰۰۲
۲۰۸۴۶۷





کتابخانه مجلس

راهنمای کتب خطی



بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ای نام تو بهترین است غار | ای نام تو نامه کی گشاید |
| اول و قربانم ایزد دانا | صالح پروردگار حق و دانا |

خداوند بی پایان و در حبیب الوجودی را سجد و نایب
جلالت نه که از قدرت کامل و حکمت بالغه خود پیغمبر موجود است
از عدم بوجود و تمامی حکمت را از کتب غیبی بر سر ظهور آورده
که بطیف وجود فانی بگو چنانچه در محض یوم الموعود
و آتش صدمات الهیه و عظیم چنین رفیع ترین مخلوق است
این را آتشیا فرموده و در صلاب و ارحام خیار و ابرار
سایه نازدهن فانی پر بار در باریست هوای و صورتی

زین کار ویرت ای عصمت آثار موجود که بنودی ذات
پیش آفرینش را سبب تا ابد حواس تدوین بودی آدم
محمد کازل تا ابد هر چه هست باریش نام او شست
پس از حمد خداوند دانا که از ادای خود لغت از غیبی
چشمهای آتش مرقبان درگاه حضرت کبریا بشیخ و قصور
خود معرفت که ماعرفاک حق معرفت دور و در حضرت
سید انبیا و خواص هر دو سر اخراج حبیبی آیت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و منجبت آتش که لایحه و لایحه و موبایان
دنیا و جنتی و قایدان و دستان بخت ملاوی می باشند حق
مانا که در عهد دولت جاوید مدت تا ثبات جهان و خدو
دوران اعلی حضرت قهر پاسبان ملک حق سکنان
خورشید رایت و ابرار بان عطار و قطب انوار غلام یار
ظفر کردون آتش المیزان القادر المان و الکسحان

اسطان بن سلطان بن سلطان بن سلطان بن سلطان بن سلطان
خبر و حقیقتان مستحق که شد خلق خدا را پناه ملک جهان را

بنده گفتم تبه روزگار را بخت خواهد زمان بسیار پدید
و حبب الاشارة علیه المرتبه و المراتبه نواب سر شهاب خورشید
نجات حور ایرت مریم طحیث غدا رتبت حدیث طریقت
شرعی طاعت زهر صفت جهوشان و بر سر خورشید و
مه رویان از پر تو شعاعش ناپدید تا جداران را بر تارک
تاج و فرماندهان را از روی ملک رواج مستور جهان
نواب نوابان و بانو بانوان المومنه عند الملک اسجان

سر قلعه حبیب و زینت و انجست غانی جلد خدایان

زینت و رفیق تاجداران زینت برده در شادان

بجای از قرب یادگان سر اوق عصمت و جلال نامور
که نشخو امر اسلاط محبت نکات مودت آیات چندی معاریت

آرم اگر چه این پیه ضعیف لاغر متحمل کیونبار وقت بمعلوم
کفار را هرگز بخود بکشان نبرده لکن از اینجا میسر که امر هر یک
نوابان آمین را بر خود لازم و جرت روان نبوده فطنت
استشال لافیه عقیده العایقه المظوره شرح نموده که چون هم
این پاجن غنیه را چون رنگ خجالت روی خود سیاه
و تباہ نمایم و مرتب نمودم بر بیت باب و صد نه
که اندر باب آن پنج نامه مطور و مرقوم است و بشین
باب اول در مرده و وصل **باب دوم** در رسیدن
وصل **باب سوم** در شوق **باب چهارم** با خیال تسبیح
می کنم **باب پنجم** در قدی در شوق **باب ششم**
آشتی کردن **باب هفتم** حق بازی بصورت می کنم
باب هشتم از غرضت صبر **باب نهم** **باب دهم**
سجده وصل التماس تقاضای **باب یازدهم** و عده و سلم وادی

و نیای **باب نهم** ترش روی را سبب بود **باب دوازدهم**
 بشکارت بودی **باب نهم** فراموشی **باب چهارم**
 با خیار صحبت می نماید **باب نهم** امر در نگاه نکردی
باب نهم بیمارم **باب نهم** احوال از من نمی پرسی **باب**
نهم بشکارت بودی **باب نهم** تو نمایی **باب نهم** در نگاه
 جای ترغابی بود **باب نهم** قاصدم در احوال پریشان
 که اشتی در حق **باب اول** در مرده وصل
 و آن مشعل است برنج نامرعبت تاثیرهای غرض طاهره

فامه اول

آرام جان چه خجسته صحبت می کران کل کوسم خبری رسد
 سحر بابا و می کفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که و ثقی
 ثواب طاعت خداوندی از خلاق روح روانم روزی
 سرگردان و شبها حیران دلی لب زرخون و چشپی

رو و سپی چون با رخ زرد و آه سر و از دل پر درد نامه
 بکشد کردون و پوسته بدرگاه حضرت چون و فریاد
 رسد مظلومان و حال عدیم مثل آن محب مودتشان
 و یونس شبهای هجرت و حیران را سئول در انجلیک
 نامه عید کان را تیشی و آه و آه خوانان را اثری هست
 در پوشه سببا غنی قاصد نیک قلم با نامه روح خسته اید
 عزیز شمیم آن کتا و نمایاب به بهار زرد در آمد و کله از
 من منور شد از ریختن جان با تو ام آرام و در طاعت
 که نوید وصل آن نیک فرجام بود جان رفیق بن بار آمد
 از مرده و مظلوم عظیمی که رسوایان قتلایین اسیر زندان
 به صبر و شکیا بود و سجدهات نگر این عطیه کبری را بجا آورده
 و امیدوار بدرگاه خلق لیث نه است که تا این جان عارف
 از تن پرور زنده آن جان حقیقی تن باز آید این

از من و خلیل **نام مستقیم** ملک آیین باد
روح روانا در دهنه قیاب و از دهنه سینه کباب
 بطوع ایض و کتاب که پاک حباب است بر لوح صدق
 و صواب می نگارد که اگر بجوی تو باشد مر جلال و صل
 رسیده دولت وصل تو کار من بکصول چه از در تو من
 پیوای بی زرد و زور هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
 کجا روم حکیم چون شود چه چاره کنم که گشته ام ز غم
 یار و زور کار طول ثوق خدمت محبت اکثر خاصیت
 خان جمشید روز نام صبر و تندرستی این پیرو را
 ر بوده نه طاقت بجان توند صبر در دل چون کنم گاهی
 سر بدیوار و زمان چشم شکبار از دود آه جهان بزم
 روز ناسیاه و شبها چون بچشم تپاه و سوزان چشم
 بر آه تا که خبر میداد ز جوت و پوسته مشط که این

غزل نامه

فصل بسته را کی گیدی و با این آهسته در کمان مهدی
 دیده بجران دیده بغشید و از درگاه حضرت کرم وصل
 شریف آن چمن آرای جهان و دل آرای غلبان
 و مایه جان این در دهنه ما توان رسایل چون غای
 شب زنده واران و تخت دیدگان را بدرگاه حضرت
 قادر بجان راهی است و غیر مشوقان صدقت پنهان
 در حضرت عاشق مرقی باری در عالم آهسته و کم تیراری
 مثال بحری این ندای کوشش بوشم واده که از جانب
 عمر عزیزت خبری و از مرده و صلش اثری نه که تا
 و خشنه و مقدم خسته شیم کالو می من آسمان و از دوزال
 این پاک نامه بر که رسید از دیار جوت آورده جوت
 جان رنخ شکبار جوت جان دوشش نموده و جلالت
 همی برم زین تهدکم عیب را که کردم نثار جوت

غزل نامه

و وصل دل اسیر ذلت دل را سوری و دیده را نوری
چو وصل در آخر حق وصال رفعت این روح مسیده قرین
و متصل گشت اشک اله قمار زمان موصل نزدیک داد

همه جرات دور **نامت سیور** و بپسند باد باطنی آگاه

زخم زخم نامور غریق بحر نساق با جهان جهان
اشتیاق بر صفحہ وفاق می نگار و که بود که سر زلف ترا
چنگ زخم صد بوسه بر آن لبان گل یک زخم پیمان
پریشان سسکین دل را در شیشه لکم پیش تو بر سنگ زخم
چشمه ی استسپار و عجمی شمار که این پقرار دل فلک
و در هر الم پشیده در کار اندر می آن خوشبختی کلف
دوار و قلاب سپهر اقتدار در شبهای تاریک با ناله های زار
زار استغفار و مونس خجسته خون بار و زردی زار
میت و جدی جز دم سحر و دل پر دونه کوزه زخم

دلت

نامه زارم کواه نه طاقت صلت مرانه صبر بر حسان تو
و صلت بلا حجت بلا ای من بلا گردان تو شبهای دراز
از فراق آن سر و ناز درگاه قادر چاره ساز بازبان عجز
و نیاز در زار سر زانو غنیمت مانده خلقی بجان که چه
ایشان کرامتیه کاری دارم مانده ام روی بره و کینه
با و صبا چکنم زان سر کو چشم عذری دارم که چه بول
زخم عشق تو باری دارم که بحد که باری چه تو باری دارم
باری آتش شوق وصال آن آرام جان بخان شعله و درور
خاطر کم گشته که با صبر سوری تو انم فرو نشاند و بپسند
حال این شکل از خداوند عزیز در خواست مینماید که قاصد
آورد و فرود و صبا از شش نزدیک بان رسیده که
چند طاقم خراب و این جان غمناک از نشیئه چاک چاک
است که خرد و ناید چون رایحه گستان جانان کشتی

آنسه دکان روحانی نسیم صبا که راز دار جهان تعمیر است
زندگانه ده مردکالی مجوری است از نیکتیشیم شمشیر
خضره جان نام **مهرچهارم** دروان ز نظارت تو
جهان دار تشنه جام زلال حال کشته خنجر فراق
و خیال با صده هزاران هزار غصه و دال و عالم عالم که در
و کمال برای روشن آن شمس فلک خیال و خیر جیح حیات
و کمال عرضه میسره ارد که حق عظیم و دانای آشکار و نهان
بصیر و خیر است که مشنوی است که خیر از تو میاری است
یا شب و روز بجز فکر توام کاری است میدانم بکند سر
زلفت ز من فادم و بس که به جلد موی تو کفاری است
لکن نه که چهره با فرخند و لبری دانم این تشنه کام را
در ازل از باده عشقت مرست و خرمایه محبت خالای تو
دست نموده سر و جهان مقصودی جز وصل است میشد

و در عالم امکان طلبی غیر از منای او نه اگر چه دوست بچری
میخرد و ما را بجای نفوسیم موی از سر دوست بشت و روز
با دل پر سوز و آه آسمان سوز وصال به مهال فرخنده قبال
مرست شتال آن درخشنده کوکب سعادت و جمال را
از درگاه حضرت و کمال خوان بوده که قاصد رسید و
مژده که دلدار میرسد از شوق شدگان و صلیب خاطر را طوطی
و از خرق خبر رسیدن در یکیش دل را با طوطی حاصل زخم
خنجر جراحش را میزدی و در و سپهرمان قوتش را دوی پل
قرین و متصل گشته با میدان وصل دل فرودش دل خوش
و از مرده خبر قاصد یک خوش خاطر خوش اند خوش آینه
مرا میسره حال تو زنده میسره ارد و کنه هر دم از بهر
تو است یم ملاک نفس اگر از باد نشنوم بوبیت
زمان زمان کنم از خشم چه کل کر پا چاک اشک الله تالیام

نامت موصلت قریب پنجم

عالم آریا بند شش منده و غزال تیر خورده مهر و فیض
که نیک نام از جوری و مجوزی یار تا که نام داشت و پیش
تا چینه زارم از شش عشقت که با کل من سر شد جانم
روشنه از شعله انش مهر اشخو نام که شد و ایم از انش
در تب و تبیه از فرشتش در تاب چشم بجای خواب روان
و جگر از درد جدایش بریان روزی در گریه و زاری و شبها
کارم خیر شماری و در عالم هستی اری و صل آن سرمای
زنده کانه و سر جادو دانه و یار جان را از خنده افرو
باری سست وصال او و سر جادو دانه به خداوند
بگو آن ده که آن به کاهی بابا و صبا در روز و زمان
بانیم سحری در خج و نیاز که صبا اگر کزنی افتد کینور
دوست پارتی از کیوی مغیر و دوست بجان دوست

که از شوق جان بر شام اگر بوی من آری پایمی آرید

و از نارسانه چشم سر سوزان حال بدین مقال گویم
که من که او قنای چیل و میهات کجا چشم بدین خیال
منظر دست از بخت بد خود در شکایت و خیال عدم لیل
و لبر شیرین و یار نایم کشت کو شکایت که استی بخش
خاطره ای خورین و مرمت و ده لای عین لطاف نامه
مرحمت آیین از جانب آن حسه عزیز پیرین قرین زول
در زمانه به از زیارتش مهر از سر نامه بر کفتم گونه که سر
کلا بستان قاصد مکر آهوجی تن بود کشت ناله مشک
در میان شب و پس از مطالعه آن که حاکم بر فرده صلی بود
از هر عضو این صد اکوش و شش مستحان میر سید که
خوش و دلی است صوفی و نعت حیات کشان از زمان هاجرت

باب هرگز نباده ی فیم

در رسیدن بوسل عاشق و آن نیز مشیت پنج نامه

فامه اول

چاه کرا آرزومند و حال غصه سیه دارد که
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است بر کزود
که در بهشت برین است رتشته طاقت آن منیع
جلال و جمال عرض می کند که زنده شود هر که پیش تو
می رود مرده دل است آنکه بسج دست نگیرد محله
تعالی که پیش از آب و گل من در دل من هر تو بود
با خود آوردم از اینجا به خود پیوستم سکر خدایند یا
که ناله های سحری اثری و درخت هستی ثری داده
شب و بجز حجت دهری بصبح روزی در صفت تبدیل
و بپای بسی نثار و سر نایب هر دو قرار خود که جو آن
در جهان مطلق نبود شرف انجی ثم انجی که قصه بهشت

از

ز گوشت حقایق شمع جمال حور ز رایت روی
انفاس عینی از لب لعل لطیف آب خضر نوش
بانت لیلی از شربت و حالش لاجو جو نوش
در شیرینی جالبش شربت کوثر از افکوش و تاز گل
طلس پوش نماید مرغ دل من که بود عفا بخش از
نور و جمال است از ما پوش بر جوت بایر آن
نشین کرده است صیاد کن رحیمی دشمن باش

فامه دوم

خوشید جهان تا با کفی باال شید اما صفت عشق
دوست در گوشت شد غمهای جهان همه فراوش
نید هم از خجسته شفت حدت حضور و صفت چه گویم
و در جرم که از شیرینی با ده محبت برنت چه نگارم
جو که از نوش لبان دوست شیدم چنان مت عجم

کرده که چشمه دوش بطنی که از پنجاه کی یار غور
 پوشیدم استبرق بهشت عدن را فراموش و ده ده
 از نوش بابت که لب شیرین تو شیرین تر از آن ساق
 که توان لک که بایره جان ساخته اند خوش خوش از تو
 و دانت که دهان کش تو داده آب بهر نشان
 از بوسیدن لب و له ارم هر زمان این ندای جان فدا
 بگویم دوش بهوشم میرسد که بوسیدن لب یار
 اول ز بهشت کند از کاخ طول کردی از دست
 لب گردن و از نوشیدن جگر مصفی دانت
 مژدم لغزل تو بطلع من خاصیت من که داد
 آریات خاصه که من ز حال دوش میرم دای
 پایش بزم از دنیا و آخرت کز بزم درد دور
 یار بزم یکده کمان از دوش می بوسم د

ناله

کو بزم بزم خورشید دوست هر چه بود هستی باد

تالیه مسیوم

و زه پرور احد اند و چه شاد و یکانه بمش و نند
 و هشت است که دمی از حال دوست در نظر این نشسته
 زلال وصل با عالمی برابرست و نفسی به حضور صحبتش
 نمیشد ن بهر دوشتر و له که پرورده محبتش ز دل
 و سر می که شور عشق جانان ندارد بر سر خاک و گل کلی
 کو رویه از خاک نشسته عشق می گوید که ناله بهی خون
 آید میبوسیدم میبوسیدم الحمد لله رب العالمین که پیش از آب
 گل من در دل من هر تو بود و سپاس و چه با وجودی
 که با خود آوردم از آنجا به خود بستم از محبت وصل دوش
 غمهای ایام حبه ان فراموش و از غمها و کوشش
 در بخت عاشیه رستی را بر دوش کشیده کردن

مفاخرت و مبالغت با علی در بر سادات باریده قیام
از خیرت حرارت این آتش سوخته و دهم شام از سر
مژگان این مجلس حال چاک بر آهنگهای ایام جوان
هر چه در حقیقت عمر نبوده آنچه فیض از تو نشستم باقی
عمر استاده ام بفرست سر خسته ام آن چه قدیم
میش این همه صفتی که می کنند بقامت المثل که
شب وصل بدیدم و در زرب لعلش قدحی می کشیدم و میخورد
باجت موافق موافق و زبان عالم میگویند نوامیس غم
و ناطق است به من و صحبت آن سر دهنده می را زینش کاشتی داده
ز قد ای شب اکرت هزار کار است مرد ای صبح گشت
فامه هزارش وی است بخند **چهارم**
معدن یار اول یغان صادق کواد و غیر محبت خیر
دوستان موافق اکاه است که خوشتر از ایام وصل

ایام میست روان وصال دوستان جانان کجا و در کجا
ابدی کجا بی سر و دکان بختند اما این کجا و آن کجا
و ایام محبت بستان حقیقی کجا و بستی ثواب بگوشستان
و بستی کجا اند یک مدیدار دوست برود و جانش بستان
باده خوشکار محبت وصل آن قرین یقین چنان مستم
نمود که تا با به خوشتر بوشش نخواهم بود و لطیفای پادشاهی
در محبت و دشت چنان خان صبر از دستم روبرو که هرگز
نخواهم غم و اندیشه بی ثبات محبت درت شیرینی عالم
از دستم رفته تخی صفت ازین خوشتر در همه فانی کار
دوست بزرگ و دوست یار بزرگ یار بزرگه ای بکار
کا خرد بر آید از و بام و بکاره در کاه مهرش خوش خوان
بخطبت است که شبهای وصال دوستان روز باده و در
تا و زده بجهت بکار نرود و بگوشته ناطق این مقال

گویند که کوناه است شبهای وصال و لیلان یارب خدا

فامه از عشره مایه این شبها بفراید **بجسم**

و فادار است و پزیرا بعضی عایش عالم آرایرساند
که ای زوی تو ماه عالم آرای همه وصل تو شد
روزگاری همه کرد و گران به زنی دای بن و در
با کس همچو منی دای همه نچندان خوشدل آید
وصل عزیزت کشتم که عثری در آستان تو انم
شرح دهم و نه فشد و حوققت از کور کس پای کوی
شدم که اندک بر سپار و یکی در زار آرزو انجام عرض
نمایم حق حبس و عکاه ایتم عا است که و در
دائم اصل نجابت و حجت خویش یکی وصال نکارد
و که بر دن خویش از ذوق جلت خاطر مظر نابک
ونت را فلک می که ارم و از توفیق حجتی زیست

کاشکی بر ارجان و همه را در بهت سپارم این جان

نالایقی چه قابل نثار چون تو دوستی من چه در پای
تو ریزم که پسند بود و سر و جان را شوان کشت
که مقداری هست آری آری یکدمه دیدار دوست صد
چشمش خون به است امید و در بهرگاه حضرت آفریدگار
چنان است که روزی وصال ایران را در پادشاه

باب حجب ان سباده **سبب**

در فراق دوست و آن نیز مشتعل است بر رخ نامر

فامه اول

در این شکل نوشته ایام و کشت فراق با عالم عالم
اشتیاق بر لوله وفاق برین سیاق عرض می کند
که زبان خاضع از دست پان فراق و که شرح دهم
با تو و پستان فراق معشوقش ز نور عشق لم شد

کباب و دراز یار مدام خون جگر میخورد چنان
 فراق عاشق پیکار خاک چوید سرم را اسیر چنبر
 عشق بست کردن صدم بر میان فراق سبکین
 من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا مگر که زاده را داد
 از برای فراق چاره کرا کنون چه چاره که در بحر غم
 بگرداید فاده ز درق صدم ز بادبان فراق آه
 آه از فراق یار و دو غوغاه از بجزان محبوب زنا
 نگارم که روز روشنم را چون شب تیره و تاریک
 حیف از زمان نیت چل و لاریم که آخر بخت هر ی
 کز فارم کرد و الهی انعم که شبها که قبولم
 شب کو رست در خیال با الهی بگویم در بستر باده
 کنم روز خمر است جان من بخت که خشت صبر و قراره
 سکون من میدانم که ییسی بدرد دل ناتوان من

در بوی فراق و از نسیم که چشم یکباره حشمتش بچرخان
 من مهیه و انجانم که کار بسته بر آید و حال چون سیر آید

نامۀ فراق هم سیر آید

برف یاد از جهوره ز سر فراق پشیده بعضی نشانه
 دل و دیده میرساند که در جبهه تو درک هم نشینم باد
 منظور و دیده آیشم بادا که سپید بکام دل برآرم
 نفسی مار نقش باز نشینم بادا آرام جانم فراق
 تو ای مایه زنده کانه ندانم که بر ما چه می کند کجا
 سیه با دردی فراق که یاران ز یاران جدا گینه
 شعله آتش وقت چنان رخ من جبر و طاقم زده که خانه
 دل را رفته و برق جد نیت آتش در بکاین قباب
 افروخته چنان سیرم را خواب و اساکس سیرم را
 منهدم ساخت شرمم در نشین شب بجزان تا که

او که پان مراد و زود من پاره کنم خواب در چشم این قیام
 رفته در چشم باز نهاده شسته ام بهر شب چه فرقدین و
 نغمی کنم تر یار و آرام از تن ناتوانم گذشته خودم
 ده که بجز ازین صغیر تر عشق خورده است که رطقت بجز
 چون تو هست و پیر ازین بیمار مرضی که این معوقه را
 تنگ بر دوش این کران باری است جزای یکب چرم
 اگر چه ایزد موی بهشت برم کاف و مسلمان را
 بست من افتد دانی که بشم بآب دیده دم باز نهایی را

نامت کاش از زبان و شاد و سبزی

سید و ان سید و اولاده پیقرت مدین زبان
 عرض می کند که یا غایب عن حبیبی لا عن الی و القرب
 الیک مثقی آملی ایام فراق لاسل کیف مضت و
 مضت بجزو الاحوالی نید انم بکدام دل حیرت منزل

تاب فراق و دست آرام و بکدام دست و تسلیم بر صفحه
 غایب شمع و در جفا را انکارم که ام سسک دل تو
 که طقت شبنم جفا و دوستان دارد و چه نایب که
 نشن است که جنت رقیم جوی حیان نماید و می گذرد
 ز غمت خون بخرم ز صلت جدا نموده ام چون بخرم فراق
 یا رجاء استان میث و محرومی از نرم صلت و رفته
 بسسک و جان ز فراق را ولی از شکست بحث ترا پاد
 مراد ولی است که با شک بر نمی آید اگر چه ترانا دیدن
 غم نباشد که در خلیت به از ما کم نباشد و لیکن
 من از دست تو در عالم نغم روی که شکست در همه عالم باشد
 جاب علم مطلع است که هرگاه حواسه باشم شمه از آنم
 صافقت را کنیم و یکله از دور و پدران حیرت را بران
 آرام زبان خامنه از دوسه پان فراق و کز شمع

دستم با تو دوستان دانی فراق را بوجال تو بستان
ما زدم چنانکه خون بچکاند زوید ما چنانکه فراق اشک آستان

فامه ایام حیران و جهان به چاه

سیر انداز کشته تیر عشق بر لوله هر دو چرخ بیکار
که آه و دوغوشاه من ذکر فراق خانه و قمر کجای این
سیاق آه از شب تیره غم اندوز فراق فریاد
روز و زمار جان تو فراق ریحی که پیش این
میت مرا تا شب بجز طاقت روز فراق آرام
دل سسته اشتی جرم در جرت غرق خون و دیده قم
در محارقت چون رود چون دل در دهنم زین غم
روزان و آه حسرت نامه بچرخ کسبند که دون روزم چون
زلفت سیاه و عالم چون بخت نیست تباہ
روزی که سپید شود زهر بر قفسی می کشم هزار منت

بسیایان اربابهای رازم در صراط و پیمانم را
از زاری شبهای تار دل کباب باین حال خوب
رسوایه بدر کاجای بیهوشی بلباس زوال فراق
آن زپا در خوش آب رستن باین عالم باین نوبی
حزین و حال است با پا که بجان آدم رنجی بگری
از آن لب بیزین جای شیرین اشک از قفا و فراق چنان

فامه پنجم

عسکران فتن بسته ز نگر فراق عالم عالم فراق
عرض می کنند که امر و زنده می گذرد در فراق
وین شعله آتش فراق در دستان روزی پیش من آمد
بارب این روز قیامت یا روز فراق بار
غم فراق پشت مرا خیم و نخل روز سیدم را چون نخل
ما تم عالم از ره تباہ و روزم سیاه کارم همه گیر

و خاطر من بگفته خمرده از وقت آن دوست در کج نهاد
 نشسته و در آید و شب بر روی غیر دوست بسته سر زبانی
 حیرت که داشته و دست از زنده کانه بدوست نشسته
 به غم آنکه سر و دل و کونم دل پر درد از نور آه تشنه
 جهان نه نوشته و همانند از خبر در نشسته و از ناله های زارم
 عالمی به شک آید و از روی و آن عالم کرده نیدانم
 غم زمانه ششم یا فراق جبهه بوم با این درد و نور که روز
 از شب و شب از روز در از فرقت در شکم شکم شبی
 نرسیده و روزی که دوست در است چگونه شب سحر میزد
 رویشام خدای چه شد شایسته که از جرات به
 آمد جان غمناک انا یا لیت شری این عالم که جبهه
 و من توجهم لعل که جبهه و آتاک است انا
باب لایم فله ق در جهان به سجده **جهانی**

با خیال دوست شب را تسبیح به ارم و آن بر شکم

تلاوت بر رخ نام **اولی**

آفتاب جهان نور شب زنده و از تیرا بر من
 که استند با آن که کفر به حساب که به که شهاب چال تو
 نشستم مردوم و شست بیداری من خواب که از آید
 و شستم با آن که و فلک شمشید که شب در از درد
 و ام و آدمی و پری و خواب رحمت من در حق تو
 جانای بجان و دست قسم که از جبر دست دیده ام چون
 و از دوری و حال جانشین که بایم از ناله و فغان
 ششمیم عالمی و فغان و از زاری و ضلالت و شوم
 خلقی بر امان شب به شک از ناله ام خلقی که این فریاد
 کیت زان بیان یک کس نمی رسد که از پد کسیت
 آرام جانما شب تا روز خیال دوست در میز منیت

میدانم از فراق دوست نام یازده بخش شکبارم همیشه
میدانم که شب صبح شهر میارم ریزم زمره کوکب
بجای دخت شبها تاریک شبی دارم باین همه که کما

نام ایشا که شبهای جزو روزی بود

مسح بر نور انجواب بشکر ز معروض رفیع عزیز میراث
که چشم بباله دایانه که شبی میث که از محمدی
بزم رفیع عزت صبح پدیدار باشم و دخی
که از جهورت دل فخر کردم یا در زمان وصل آن
مانی سرور عیشم از دلم تاب و طرا بام صبح
آن صبح فوج دوزخم از چشم خواب رفته بی حرا
روزی که پان چاک کرده که آن چاک که پان
قصدند جهان آن روز که در دین که آن
برشته ترکان آفریده با خیال عدیم ثل آن ثل

چمن قابل و جمال شب تیره را با هزار حال بروز
وزر آتش آه و ناله خوش بجز در روشنایی
عالم نوز گاهی از حیرت حیرت عزت دست نهاد
و بخودی در آن خوش و زمانه هم بر با کوش و از زاری
شبهایم شب رفته و در آن کوی عشق بجز در آن
سن و سپاری شبهای و تاب روز یار بها نه مند
بچاکس در خواب یارب چنین شبها زنیان که خاک
در شب حیرت بر کنم مشکل که در شهر سر از خاک
بر کنم چون ناله شب خیزان و در دستان را در کار
صفت ملک زمان اثری بود است امید و است

نام که شب و اطفال صبح و دل نوبت که سیح

چشمه یا مرغ نیم بسمل دل عبودیت طر از خزان
آن شب هباز غنچه پرواز در شبهای تاریک و روز

با بوز تو که از باین ترانه سه و دو و غازی نمایه که
 چشما دای سپهر لاجوردی که شب چون در کشتهای کردی
 مکر و دول من راه بسته تغییر من خشک در پاشنه
 نه ارم دین اگر دینداری مرا بس که چرخین واری می
 شبها شب جوانمردی با موز مرا یاز و کوشش یازده شود
 نیمه نم زارهای این زار تر از که آتش در خرمین است
 و سه رخسار و کبر زده بر سج می ناید بکوشش
 ناله شبهای من می نوزد دل ترا این شب تنهایی
 سنگ و لا آب چشم از ریشش بک خاک روی
 زمین را کل و در حیرتم که اثری در دل آن سنگین
 کرده رخسار و ناله ام دارد و اثر نه و خانه کبریا که
 در خون دل چشم می رود ای خدا امروز کی شب شود
 شب درین ماتم که این آه منم ای خدا امروز کی که نشین

و گفنی با آنکه سپاه که شبان در از چشم از دوری آن برده
 ناز باز و درگاه خاقان سپیاز با لجام نوز که از دراز
 که شب بجهت و مرکب خویش خواهم از خدا شب
نامه جیل دوزی که بویم آید که بپاش **بهار**
نوشته خلوت نشین شبهای دچور از وقت آن
 سطح صبح بر نور چشم دور از تو که رسمه و خاطر جلد نور
 سیه ارد که ای چشم جان من مرا نور از تو ایام مرا
 ماسخه جهور از تو دوری تو که ده است چهارم از تو یک
 بدون شده ام دور از تو از خرد می دیدار شیرینیت
 جبره آرام از من رسیده و از دوری فیض محبت برت
 روزم سیاه و شبم قرین ناله و آه شبم از چشم تیره تر
 دوزخ یارب یارب شبهایم کردون بر خیز آسمان از راه
 که محبت نیلی کوشش و زمین از کینه زارم بجز خلوت میری

در بر دوش طهور و دوش از پیرایم تبار دارانهای
 در دنیایم بنده نشین در گوش این گونه آید و خوش
 گویا از حالت زارم بخبری و از پنداری شبان و بکریم
 به خدای بر حال جالت که چون صبح روشن شد شبان صبح
 از نسایق دوت پدار و بر راپین آبش نهادند
 به دست نیردم که در خواب بهلونه خوش شد بر جرم
 در شبان و حالت که جز حال به حال یا مطلوب
 و نظرم نه ای مرحم زخم در دهنه آن در مان
 و گویی به زرم غرض شبان تیره رسیدم بر دمی صبح
 تو به نشه کوالتوقف عین سحر است نه لفظا

فایده امید که وصل دوت نزدیک شود **ببخش**

در شبان مشط صبح روی دل آرا از جویای پاره
 در درازی شبها با نیکو نوا می سراید

به روز مرا بهی و شبی است شب چنان روز
 چنین آید چه شکل حالی است قریب است که دم شکسته اش ابرم
 که در شبهای تاریک زارم گشتم ترنجش عالم را
 بر شمع و آه سر دی که از دل پروردی آرم ناله بوشن
 در میان مردم انداخته در قطرات چشم هر جا دیده
 خفته روان و از جوش و خروش قنار جوشش و ولد
 در شب آسمان حکیم از دوری آن خیر باز بنگار دلم
 نماند و شب صرم بنگار آمده ناله را به چند نغمه
 که نهان بر کشم سینه می گوید که من ملک آدم خدایه
 کن و چه چاره نایم که از جهوری آن سبک دل بپاره
 با خیال غریبش گفت و گو که دارم در هزار توای
 ماه سگدل دارم در شبان توای بر کوبه دل
 گرم و آه سر و غم خزون و جرم رخ زرد و شک

سرخ دلان خست و دیده ترسید که حاصل ثواب نماند

باب پنجم و بیستم

در قهر بودن و دستان میل یکدگر گشتی دین

نامه نیرشتل پنج بار اول

زود و زجا بدل خکار دارم یکدیگر نهایت از تو بکدام
مید واری کنم ثبات از تو چندی است بغایت
و در که نسیمی از کشتن محبت و نسیمی از رنج مودت
بشام جان این ناتوان رسیده نمیدانم قفسانم از اینم
چه عرض خلاف کرده و خاطر محنت تعاطت را بچه
در عرض نرسیده نموده اند که یار را مثال باغات
پارسی و در حیرتم که دشمنانم از تو قلم چه اثر او بهمان
در خدمت رغبت بسته اند که شایده سرگشته از آن
خوشی به حال می شود و بیستم یا آنکه در این عظیم

اگر چه در ترک لغات بسیار یا در قفسان دل آرام

همواره در نهان خاطر عزت را خکار دانه و لیکن من

آن نیم که دل از محبت تو برگیرم اگر ملول شوی صبی

و گیرم ثباتی این از نظر اندیشه آن است که بخلاف

خوابش قفسان غلام بشان همواره این حدیث دارم

خوشوقت و خوش حال دانه جانما کجاست آن همه بود

چنانست که گشتی از تو بزم بصدخا پونه کشتی از تو

نیزم بصدخا از آنم که در سبب خطای زمین ملول شوی

نمیده سبب بجا از زمین شوی نزار بقول دشمنان برستی

نامه زود و زجا که در پیش او است و ششم

به کمال با من چه شد که با نکایت میکی بوم نظیر

غایت نکستی ویری است که دلد از پایم نرفت

گو یا قفسان را دوستی حاصل و مجالی است داده

که سبحان لاطایل و صوهای کرب به دلایل آن مجسمه
حسن و شمایل را ازین شیعه دل پائی در کل مپسل نموده
که بهر کجا گذرو نام از غیب نشینی و ظاهر امعان آن را
و قتی میر که بعضیهای غرض نیز به شیر آن عزیز مرعوت
ازین نوشته است الاخوان دل برود کرده که بجهت از
دوستان نیاید باد جان من جان من فدا ای تو با
ببین که به غرض کو چگونه برده زجایت آهسته باد
و آیات که مشنهای دست که بخوار شود ایاری است
بایست در دین بجز فکر تو ام کاری است از سخنان قیام
عداوت بنان کشش سخن پرده عالم که من هر آنچه پریم
بجز گوشه بایست نشینی کنیم - هزار و فست فست و رام
شان نشد من - هر از سگ زوی بر برین و بریم
ندیم آنکه توانم باو کشش از تو که بود و ام کسب کرده

هر طرف که پریم جان کن دست قیام را بجا کستان
میرسم کل این پاری کل من نماده و کستان باین
زودی ازین هر کسیر گشتی نگار باین رود کسیری چرا

فأمر سیوم

قیوم قیوم به تو صد جا و لم از داغ شکایت بیش است
زمانه است پرده از شمار و چشم این مظار همواره در
شاه راه طریق محبت و له از باز نه پایمی و شاد از
طرف ترین ارف رسیده چون قیصر خطا به سپهر
از خود ندیده و نه است و بجز دوستی در بخود و هرگز خوی
ندیده منظور نم آنکه از زبان قیوم خسته که در راه
فانسل و به جری خون در دلم می کنی و از طریق به اوقات
و کن ده جند هر صحنی است در بارم می کشی می کشی می کشی
ما قیوم در کشن بهر بار اول خوشی را بکشم چه نوبت

میگویم نه عجب که خور و یان کنند بونا و بجای خود
 کردی و من این بستانم که بخاکم و بسین تو را قیامت
 بی بکشد اگر تحمل کنند ریختن تو بر آن ستم که خوی
 بکنی که پادشاهی رقیب تو را بجان که از برای خاطر
 بکانه یار و خطا کردی گشتی بشمار هر چند از جانب
 آن میوه دل ناکامیم آثار دوری و دم سدی عاقل
 و بشا و می شود از طرف این ماهه نشستم صفت جزو
 واری نمودار و شب بجزی هر بان بامیستی چرا
 ماه و چنان ماهیستی قد رخسار من آتش چه بستم

نامه حضرت زین العابدین علیه السلام

چنانکه پیش از آن سیر کار دیدی که چه کردی با حسن
 روزگار دیدی که چه کردی از حرف رقیب عاقبت خاتم
 رنجت دیدی که چه کردی و دیدی که چه کردی و حسنه روزگار

که آن مرحوم زخم دل نادرم را با خود پرستم و این رنجه را
 دارم عشق خون و جانی چون و جلدی چون ندامتستان
 در خلوتش باری و محبتش کاه می باشد و با آسمان از پیش
 بگری تازده کرده که نامش از روی نکایت عاقل
 نازک نه با اگر مستبان خاطر رفته داشته و از بزم
 حرفی گفته نمود با آن که بجز و بخت فطوری در ده جهان باشد
 تو باید بد جان از نمانشی رستبان و حق با جان به
 و هر گاه خدا می نخواسته که آتش آسمان این کار کرده
 آه آه آه بار بار سر کرانست چه روز کار دارد
 آسمان با بستاند ای ده ده ده یا دایمی که با ما
 داشتی که چشم از آلودگی آشتی ای خوش
 آن دوران که کای از کرم در ده هر دو نماندستم
 بار یک یار در میان جان من شمع محبت کاشتی عاقل

کردی و آنکه دل من برداشتی چنانکه کردی بستی کن
زانکه پیش و پست از این چنانست تو و آنکه چنانکه

فایده این است که در عبارت چنانچه در جملات

میکشند قسم بجان تو گویم که ما تب جرم میشت
قبول کردی منی میخورم هزار قسم آه از دست بدگوین
و فریاد درستم رقیبان که آن روح روان در راه
سرد و جدا و دلم را ازین ناتوان محبت چنان جدا
نشان مکران و ازین معنی آتشی بجانم زده اند
که آب صبری توان فروشانند و در عواید از زبان
و شناسم که آخر الامر از نظر سیکو فطر دوست
نظرم انداخته و در کار خود حیرانم ساخته اند بی نظر
چشاندن یاریم یار کار و در کار با ما روزگار
آن که زویم عزیز تر من کسی سبحان اینکستم

میدانم چه روزگاری است که مجاوره میباش بر عکس
و کارش دارد و است حشم از طرف معشوقه و عجز ناز
از جانب یقین بوده حال خلاف تعارف حاصل شده
نیز نشان معشوق را بر نازیده ارد توسته تا پا و فایده
ترامن بخواه کردم تا چون شود کار ما در آن کوه

غبار بخواه دله ارباب خود امید که هرگز بدل خوش
نشیند آن کس که ترک گفت که با من منشی

| | |
|-----------|-------------------------------|
| بختم | چه جرم کرده ام ای جان من بختم |
| بکرم ایست | که خدمت من بدل نمید و مقصد ل |

باب هشتم در غنای بصری یار و آن ز مثل بخت

فایده اول در نظرها صورت پرست عرض میکند که

تبارک الله از آن نقش نبه با همین که نقش روی
تو مسته است و چشم زلف تو بین از آنجا که این بسته

زنجیر محبت و باد کوشش جود نمودت را دمی چشود
 مجلس نرم و دردت منسوب و نقطه تماشا جمال
 حور مانندت چشمانم به نور است فتنه آسمواره
 تصویر به نظر آن زیا نگار رنگ خوابان جهان را
 در صفت خانه دل منزل و روزن دل را از غیب رسته
 پرسته با ثبات روی و لحنی دوت هم آغوش مردم
 از لعل لبش شربت خوشکاری را نوش و درستی آن
 ز نادمه و در هوش با خاطری خوش و فانی از دیدن
 اخیار دشمن و دشمن بصورت یار هوش لبش بازی موش
 و بدرگاه خداوند آفرینش تمطیب رسول که عشق
 می ورزم و بهیسه که این فن رفیع چون نرما می
 نامه در کجوب حسه مان نشود
 به علی هم آغوش تصویرت با جمال سرت و شسته بر لب

عرض سیکار و کمال کلام قصار تم کشیده نقشی
 چه رخ تو کم کشیده صور تو چمن ز رنگ رویت
 بر صورت من قلم کشیده چون این اسیر دیار
 بجزت را دقیقه طاقت نادمین رویت نموده و
 این که فاکت عفت را نوحه آب معارف کویت
 نموده پوسته با تصویر عیدم لیل که از روزه دل
 این زار و زار نشیند پرکار یکی از سبزه از آید
 پرکار نقش بست هم نشین و از تماشا جمال با جلال
 خاطر خود را تسکین و منت به تمام غلمان و حورالعین
 در گلستان روی نامیش هر نفسی چندین گل بر لب
 می صمیم و از لعل لب عقیق مانندش هر دمی شربت
 لعل و شبتان می چشم و ازین عیش یاب زهر پاک
 در کام مستبان می رزم اکثرا و تعالی بسواره

نام: کام سرفشان تو در شد پرو بود

پشت یار عشق باز مثال رویت بود او پیش ما یک
مثال رخ ترا بچشم و کاسین برود اینجا که مصوران
چاپک و شد چون پرده روی ویت را دیدند
بگفت بریدند و تم بشکست چون شوق حلاقت دیدار
فیض آثار آن نازنین یار عالی مقدر و آلا تبار و این
این جان نثار و بسواریه کنون خاطر آن است که بگوید
نمودار و ایما منظور نظر قاضی اثر و در و غنچه پرده
صورت غیر طبیعت ملک فطرت را بر لوح دیده نهاد
و بنده و در برابرش استاده گاهی نظر رتد و دل
جویش کرده حیرت بردل اختیار می که زرد و زلفانه
نگاه کرم بر روی نیکیویش نموده و این ناکامی بر بیک
رسمی آن می نهد خط و است خیال وصال در گردنش

21

فلسفه آتش سخن دستان می اندازد و در روز
این نوع عیش و طرب نموده باشاش عشق بازی
می کنم خاطر خود را تسلی میدهم نظر بر نیکیوان رستمی
معهده باین بخت من آوردم بحال

صیغہ شکر کر کہ بہت کثرت اول رجوع بودم چہارم

چنانچه تا چشم فلک پدید گشته چون روی تو در جهان
نمیده خدایا کل آدم برشت و خلق نکاشت سلاطین
چه تو دیگر نیافسید از زمین انیس که اشتیاق جمال کمال
خورشید مثال آن نبی برج قبال در ضمیم جای کرد و تاب
نمیدین جمال زینیا و رده و در سپاری ثوق که عداقت
بهت آیات سرت علامتش بوده طاقت مجروش
نمانده چاره انگیخت و دای این دور در انجمن شاه
تصویر دل پذیرد و رده صورت غیر طعنت نداده تمثال

21

به حال آن حشره که کب بهمان جلال را در برابر دیده
خود مثل و لوح خاطر را از هر چه غیر دوست نوشته
و درش دی و شادمانه را بر روی خنجر بسته با خنجر
خستم و دلی خالی از چشم بخت صورت نیکو قسم
بپاست هر از و همد هم که خوش بود یاری و باری
که سبزه زاری هر با بان روی در هم و خود آن
بر کناری عشق در عالم نبود که نبود که نبود روی
ز پای و ز کل بودی تو اندی لبی بر شای می جو دارد
با مثال و دست است آرزو بر دوش و در ساغر خیال
دستش باده نوش و از رنگ جو دان از در و دیوارش

ناله بانگ نوش نوش لبش بر لبه

هم محبت پرده صورت بر لونه مهر و محبت می نگار
که چون خطره دوستی می این مشقه به یا و شقیه حال

۱۲۵۱

دل آرای آن موش و دست مولات پر است طلب
ایند عالم که سپهر دست از دهن آن حلقه می خورشید
ضیاء را نموده به سوار باده نوش نرم و حال شام
از آنچنین که رغب این شمار را در کار از و میل محبت
یا در محروم و طالب این آرزو را از نرم خفیش و در تر
میدار و این دل آروست و او به چاره را چاره جز
این بوده که تصویر و پذیر آن ترین شمایل خاطر را
و با طهارت طبات و کمالات خیالی تصویر می عشق بانی
فقطه اخانه دل را از بخار خالی کرده پرده تصویر دل کش
غیرت را در آنجا خلوت منزل و به سوار باده خار
و خیار میوه دل از آن مثال ترین شمایل می چسبند لطف
ار روی مثال و دست باده نوش می نوش کای برغم
رقیب بوشه از لبش می ربا به و زمانه از کلاهی غبار

از نعل کشیش تربت کوز چی پسته روبرو
با دلی بسع و خاطری خوش و پرده تصویر و نظیر
نظر و دشمنان و دشمنان را آخرت این عیش غایب

باب خاک که درت بر میرزد

تجرب حاصل یا التماس تعاهد کردن و نیز مثل پنج نامه
نامه اول شیرین زبان شایق قنای حجت افروزی
عند دوا با عالم عالم شاعر می کند نه دست می
باید دارم نه طاقت به نظر دارم روی صبا می
آورد دلستان که تو دانه زمین بوس نهجت در آن
زمان که تو دانه چه شرح حال پر سه ز محمان تابان
بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانه ای صبا
نامیستواند در سخن از زبان من بگوای سیش
روز و صبح و سوسه اران یاد باد یاد باد آن کاه

یاد باد که چه آنجان فارغ است از حال تن از تن بهار
به سوزان یاد باد و قاصدا محرم و دشمنان از حالت
زارم دوست را خبری و از دل تو دارم و له دارم در پای
برسان بگوای نامه بر بادوست کی نظر خوش منظر
حاکم خوی و ز پاروی خبر نوی یک اثر رت که دم
چه واقع شد که در محو غوغا رتسهای محبت را قلم بر
سه زوی گیر که در چون تو جانان و نگار چاکت و لبر
بقه موی و لاله روی و کس چشم و دین بر پرده دار بختان
هرگاه از آن منبج خیمه حیات خبر دهی برای این شوق
بهر خطرات آری از مر و کاف آن جان میدهم و از مر و کاف
این محقر تا رتا و در شمار شرم دارم و از بخت زار کن

نامه بر نیایم آرام

شکر شکر تشنه جام زلال جانان و حال زار چشم

اشکبار با قاصد برت آنار دیار یار پین قرار غرضی
 ع ای بکس نامه بر که خبر پیری یار یالیت اگر بجای
 تو من بودی رسول خشنه پکا بعد از شرف یا پیش
 و پس از ایشان بوسی هر شش از زبان این سر کردن
 با دخیسه مان در کشته بحث پنا موشان غرض کن
 ع بجای شد آن خصوصیتها که از جدم نوازیها نبود
 آرام از آن دست بخارین صله را بر دور زیارت برادر
 سه اگر دارم کنی بر پا ز کویت بر دارم پا اگر تیغ
 زلف بر سر راز که در قاصدا بس از سلام دو غا
 نیار سپایان بکوشی ای بت ناحیه بن هر که از
 خوش آن بکوشه خلوت نشن من تو نه در دهن رزق
 ز محنت از غبار کون بجای و با کیت کله گوی لب
 مزاج کنس متت خوش است یا بیمار من از تو دور غ

که بگوید

که خواب در جت جت چکوه است تلب چکوه است در
 بجستی تو ام بالغه و حال کجست و کوی العیشی الابر
 پایا که بجان آدم تلخی حبه بکوی از آن لبترین خلایق

نامه شیرین سیوم

و در بخش خسته در دهر مان حبه ان با صد آه و غمان
 با قاصد طریق کنعان بدین کلمات هم زبان است ع
 قاصد سربا نامه مقیس بان بسیمان زمانه که
 دل و جانم از دست بعد از او را که حضور منور است
 چاب ظهورش با الله که تواند و عشق را که توان
 بر خض و برسان اندکی ازین سپار بجای شد آنهم بوند
 چمانت بجای شد آنهم بکشد و ده سپار خوش
 آنکه با من و تو کس نبوده و من و تو همان تو بودی و
 من در محافل آن دیار بگو و کجای کویت که است بخت

طوف درون بزم وصال گریست خست بار
که از خلاوت قد تو می ستاند کلام که از نهال بند
تو می ستاند بار صبا صیبت آن شوخ تارک لب لبی
چنان کن که برنجد دشمن ازین کفار و می که بار بسندی
ز خاک در گرد او برای چشم رده دیده از نهان رودار
قاصد فتح رخ امی رنگ عدد از زبان من بآن دلدار که
در جهان جز این ندارم آرزو و میل رو میل و میل او
و خسته و خوراک اگر شوه و میل دست آری جان
میدهم بخرده و محبت می برم زین شه کم عیار که کردم مار

ناله در دست چسارم

و زبان در دهان وصال عشق صادق مرقی از
شدت ذوق و محال شوق با یک نیک و چشما
نیاید کی یک حدیث من نمانش میگو سوز دلان

بصند ز بخت میگو میگو نه بد آن که عاشق کرد
میگو سختی و در میانش میگو بعد از زیارت جمال عیدم
آنش که قلاب تابان در تماشایش حجاب و از حشر
ملاحظه جالش و لای مشوقان از آتش این غم کار بست
عرض حال این گشته را عرض کن که در آتش سحر دم
سوزان چشم شه کریان با آه معان و قرین ناله و خان
از زخمهای دوریت دل شمرده و جگر تافته و کد شجر
بگو ای کج کوشش دارد و چستان کن که در هم
بست و در هجر و میگذاری میزدنم تا که محروم
از جلال پشیم و تا چند نایوس از وصال کردم
قاصد عجز کن تا می تواند در سخن بگو برستان وینست
سه که خاک در دست سنجاک با می شغیت که می نند
حرف بگو که می کشید از آن نعلت تا به ابر کمر

بچنگ کیت از آن تا عجبین اوتار بخت کیت از آن
زلف تابدا و کند که می نشاند از آن خط مشکباز
بگو حدیث روضه نوحیم کل بهشت نبویم حال جور نوحیم

نامه و حال بزم تو جویم

عاجل شیر سرگردان دادی محبت و غنچه وصل دوت
ملک یرت با جهان جهان اشتیاق و مودت با صد
پاک طینت چمن سحایت می نماید که یاد بادا و انکه سرکوی
تو ام منزل بود دیده راز کوشی از خاک دوت وصل
بود در دلم بود که بدوست نباشم هرگز چه توان
کرد که کسی من دلی باطل بود قاصد فتنه مقدم
نامد بر بدو را رسول بنده مسکین تو بسبک ریخته
نه وقت غمزه بهانه است غمزه را بگذار سکان آن
کو رسد سلام من رسان چه رساندی پیام من بگذارد

بگو نمیدانم که ناز می کشد از کل ناز پرور تو کبر است
بر سر بودای طره است بزار اگر بلبل روم لاله داغ
دل شودم و در بگل نغم کل بچشم آید خوار و در بچشم
صری نظر کنم سپهر شود بر بچشم چه کرد مردم خوار
بزار بار پریم چه شمع وزنده شوم که تابد در سنا نمی
بزاری زار بگو با دلدارم که بستر روزم سیاه عالم
تبا و در عجب دوت هر دو عالم این پی سیرم
خشت و باینم زمین پی جرم این پی که مودت دوت دره
هر آن تو دوت داره حاشا این پی خنجره مقدم
قاصد بگو با دل بشیرین شایل که با نغمه محنت خود در پی
داز و دوری نیست نارنجی چشم از بشار وصل یار
ای بهشت از دوزخ هجوم برآر بگو با زاری که در فراق
تو چشم امید من چون کوش روزنه دار برانده و اگر است

باب نهم در حال دوست خیری و رسم

در وعده دادن و عمل عاشق معشوقه را و وفا نمودن وعده

فصل دین بر شل است پر خ نام اول

سرگرم که رسم وعده دوست معروض خاطر نمیدارد
که قسم بجابت که قلاب از حجابش زرد و روت
که از شادی وعده وصل دل افروزت بخندان
شاد بود که توان یاد نمود و از خرمی آن ز بزم خوش
که توان بهمان نمود رسم و خاطر خرم را رسم تم و در
معتدل دل خوش را خوشتر دیده را امید حالت ریشی
و بوستان خاطر انگهای کونا کون و رنگارنگ گلشن از غار
جمله را پر دشت و چشم امید را در راه و دشت هوای
دوست جان بر سر و بسوخته دیده بر در که آن باز
بجز راکی در بیکرد و محاسن از بازی در بوده که هرگز

بکام کسی گشته و نیز از فقره و بوستان خیری نفیقه
از اول شب متعجب روز باین امید چشم بر هم نهاده
و ابواب دل و کل هر دو را باز داشته بمقتضای بخت
هر جا که دری بود شب در بندند الا در دوست را که شب
با گشتند چنین شکار و در نظر تو بودم امیدوار
میش نیامدی و مرگشت نظر میش و بعد از این
و محرومی بخال آن عاشق جان باین قسم شاکا که
کو آن بو حال امید و آن سر خط خاضعی نهان
فصل دین امیدم که رسم ترا خوش و رسم

سرگرم است باده وعده وصل یا خوشی حیار
بعض صاحب اختیار میسراند که بشنید با آنه کجی
پیشید که بامید وعده آن مسج حسن حوال
که کوثر این کینه جفا که کینه اشلال کرده

در پست زخمی بکنج لب مرثب از مرده این وعده
تا صبح بداد و آخر شماری را پشته و کار خودت را
از نش و مانع این خبر گاهی در نشاط و از سر و کانش زان
در سباط و دیده دل را همواره باز و از ذوق ثوق
بر فلک ناز و لحظه تجده ز دل نزل آن آرام دلخانه
دل را از گرد که درت غریب پاک و از زیاده مرست
و چه آرامی سپهر این صوری رانده این چاک **ع**
در هفتار تو مرغی که بر سرم کند و ز جاجم که بیکار
بر سرم بر دم و غافل از فریب یار و در کار بودم
که چرخ بیکدم بکام و دوستان نمشته و یار نیز فریم
داوده فریب بین که در خسته نوید وصل و دادم
پایین خیال که از درد هفتار میرم پس از نموده
بنیال آن نیکو حال پسندیده و خیال غماط بین

مهر

مقال گشته که **ع** کو آن دو بد و ششمین عهدی
بزار عده بش و امر و بزرگ عهدش رخ
به گیتی زمین نفش یکرم دلت از سر و فاشد آن

نامه دعوی دوستی بکاشه سیوم

پیشین یا جود و خوش باغ و عده بصلت عرض می کند
که قسم بالله و آیات که از ثوق و عده آن عزیز
مصرعت و دود و جن حیات بر سر راه چشم در
راه و با یک خیال آن حوشیده غر و جاده خاطر خود
باین قسم ترانه خوشت و دل را باین سپید خوش
دل و خوش نما داشته که **ع** بوقت میل ندام چه
شکست تو آرام که صرف شد بفرات تو شد عمر گری
و پرسته سرم از سر گری این وعده و ششمین کاه چند آن
گرم بوده که شش ایام جان در پیش چون سچ خنده

از شرف و عده و صل دست کعبه محتررا از شرفی چشم
 و از آتش آب پشی نموده غبار و خاک آن را با دین
 امید برون برده و بجای خویشید شانس هر کس
 نوع تکلم می نمود که **ع** هر چه کعبه با جای تو کوشش می
 با ششی بر در آری کتب از آتش می نشستم
 ووشن تسبیح با دو چشم خوشن شما باین امید گاه
 چشم ای خویشید هر آنکه اند صبح از افق ظاهر جهان
 شد روشن از نورش هر چشم که بر رفته خویشید
 شان عاقل امید دهم از آن بوعده و صل امید و از خودی

نامه که آنچه بجز کرده است بکار کند **چهارم**

خلاف عده در حیرتم که خلاف قاعده در این عاقل شود
 هر که نبوده و این بدعتی است که از آن برع کمال صد و شصت
 در مذرب عاقلی طریقی جزو استی نبوده و این شیوه بایر

که از آن تو مال ناره تازه بار آمده این قاعده خلاف
 بگذر دین خوی فحلت را کن از امید صحت این بجز
 دیده را امیدوار و از عده و لغت در راه شارب نشین
 شب زنده دار بجزب درین امید که وصل یار منم
 بجزب و که در آید ز امید نا امید بامید و عده وصل
 نزدیم چشم بر هم که مکر و با بوعده کسند آن غار شب
 پرست که ششم راه تا که خبر برسد زیار صاحب خبر نیامد
 پادشاه ششم ای فاضل از حال خراب و بکر بزم تا
 تا که بوشم از بشار و صل ای بیست از دوزخ هجوم
 بر آید جان من آرام خاطر من و نه حجتی معنی است
 در دکان کوه چنانکه از کس شربت شربتیش یا فو

نامه یا خبر وصل تو یا **پنجم**

دل شکسته پتله از از عده و صحت آن تو بهار و گلزار

و کشتن چارم و فیض شد و آقا سید ار که میداد
تا که دل بقرارم در ره شوق آن تمام عیاقیر و چاه
و دیده شکارم درش برآمد مقدم برفت آن زیارتکار زار و
زار باشد تا وعده صحت نبود و لم در غم خار سحر
می آلود و ما دمی که مرده قفا ب صورت نمی بودیم
در حدیقه وقت منت بر تاجی شوقان نهاده میسند
که **چ** یوسف را زنده غیر یوسف را چه چند چه شهادت
بیتوب دارد و دیده کاش بعد از این که از طریق جفا خان
تاب و بوعده وفای وصل این قباب را با الم و قباب
فرموده اند و هشتم مانع را سبب چه بود یا قیاس بروت
خان و غارت و دست ر بود و یا غلظت نظر آن بود که
این مظهر را از شوق نظر بسیار انجاست نویسنده خای فرمود
وادی وصل وعده نکردی از آن وفا تا به نظر خود بکشتی

زود تر مرا نهطاری دیشتم کاه و زارم می کشد و ده که
پدایش یار نهطارم می کشد و درین امید بر شد یون
عمر عسید که آنچه در دلم است از درم فتنه آید امید
بسته بر آمد و چه فایده در کتب امید واری دل از درم
نیاید باز بخواه یار و وعده که کردی شبی با تو بر آردم
شب بگذشت اجباب روز برفت از شمار **چ** چه بود
چه وصل و دست نشاند از دلم می خوشم که از حد غم و شقاوم من بکشتی
باب یازدهم در سبب ریش روز عاشق از

معه و آن ترشیل است بر پنج نامه **نامه اول**

شیرین شایلا تلخ کام ناکام با جد کونه درد و آلام
رخت میداد که در این ایام چشمت ندیده و کوشی نشیده
و نشیان و غارت عاقلان چنین رقتی نهشته که **خشان**
بکدل را تا ز معشوقه کان سنگین دل را نیاز باشد بلکه

به سوره رفتار بخلاف پوسته نیاز نشان معوق
 بر نازیدار و در طالع زبون و بخت و از کونم جنبه بر عکس
 و قیقه برخلاف اتفاق فاده از نهجایک اشتیاق جمال
 به همت اوس گیر این تشنگام و در چه صبری و پنداری
 ترغیب خست لازم اندر دور و بهجت آن و اعلام کرده
 به سوره از خجابت احوال آن خوشید ملک قبول را
 دور از روی نیکویت بر خود ترش زده و پوسته از
 جنبه هر شاش آثار غیظ و شد خنده مشا به نمود میدیم
 از زیاده نظر کردن بروی خوبت چشم خیره گشته و یا
 از ترس غبار و ترسپان و زدیده نظر شده باقی
 حال و لم ازین مشا به قباب چشم پر آب کاهی بکار
 خود حیران و زمانه از ترش روی یار سه کردن نه زنده
 جز دوستی کنای و از دوست بفرار مشا به جمال مستند

به عالم عالم حسرت و لکای مردم از پند و اندیشه ای
 ای خوش آن دم که دولت از گریز برخیزد جنبشی و زاری

نامه توپین بر سیزده و دوم

بشریکش را بشیرنی کفارت قسم که از مشا به و ترشی
 روزه جمالت عالم را بر سر شمع و پند که روی داده
 تا باین مشوقه زارت چه رسد و بثرت نو که پمارت
 بر کس که از ملاحظه آن شیرینا جهان تاهی مبدل
 بر ترشی گشته تا باین مشا به کفارت کس هر چند تصور
 مینماید از خود غلطی بمان برده و خبر نیکو دل را خست
 جان سپرده و حسره را در دوشش بر برده به سوره
 از ترسپان ترش شیده و از خیار جنب و حرفیده
 از دوستی یار برده را بر خود سسوار که **خ** از او دشمنم درمی
 کنند قصه جاک کرم بود دوستی از دشمنان ندارم باک

و از این بهی و ای دوت همه را از خود و شستن و بجز لطف و لعل
چشم لطیف از عالم توقع نبود پس اندام چه تازه روی خود
و چه از زبان من در شپان شنود که با یکی خوشنود و پان
دل از دست داده ترش روی را بسیار فرمود از آن

نامه هر چه آن خرد که شیرین بود سیوم

شیرین که حق گوید و عکس قولم از آئینه صبر عیان شد
پراورش و پدیدت که این شربت نوش لعل شربت
خوش شیرینی روی زبانی و لای عزیت شانه از زده
مینمود و پیر از بکشتگی جمال عیدم مثال و جمال برت
آرزو و در هر دو سه اندشت بموده خاطر را از خوش
رو و خوش و دل را از شیرینی خجارت خوش اندر
خوش بدشت نیدام و خوش رقیبم چه ناخوش
کلامی عرض کرده اند که بعد از شرف حضور موقوف بود

لا بی

از دیدن من روی شیرین را ترش و چو ال خود را
ناخوش و این شربت عشق خود را دوباره در آتش انداخت
از عاقله این چو ال عالم در نظرم تره و تار و عیان
صبر و حمله از دستم فرار و از خود گاهی بجز دوستی
در روزگار ندیده و باشت این کار را برکت اله تعالی

از صاحب خانی لیل و نهار فرمود و چهارم

عزیز که نیدام دوباره چه روی داده و تار و
از زبانم به گوایان چه سبب غش شمار میخنده و نه که خوش
و مجلس بر دوت با چند نشستگان نرم صحبت
با جمال خوش خود در صحبت و حرمت و پس از رسیدن
این ستم قدین صدقت آمار ترش روی و نفرت
در آن سبب حسن و لاجت عاقله شده ازین بگذرد
از خداوند جان شیرین مردن را آرزو که آن شیرین

کلام عزیز بویاتامی محبت و صحبت کوشک و در
 این مشرق بحر عشق خود بد حال و درش روی گاشتی
 که درک هم نشنم یاد آتش زن خانه دلم خود بخت
 بد که طاعت آوردن و غایت پس حرکت کردن و در
 غصه هلاک شدن و فرون در قوه بخت من که
 هرگز بخاطر هم چنین کاری نمیکشتم و در خواب اگر می
 تابم شرم به از نمی شتم چگونه تاب تو دهم آوردن و در
 واکلی در فرستاد به یاد بر زمین رچی باین که تباید
 خود به و خوشی و دل فریبی و جمال واری هر خردن

نیم صده بیت بد و بد

شبنم ز آفتاب از جمع زرم و دشت و آه از
 مجلس عشق و در دلت که آفتاب صفت بر تو حجت
 دشت بر یکی ملک و به اندیشی و از ترش روی

مرا اما بکجه بر طاعت بختان رانشی از فیض برست
 بختان رانستم و از ترش روی بخت مرا فوق
 در بای غم کردی از بخت یربیت رستبان را
 شربت نوش وادی و از حال خاطر بخت مرادیت
 بنش ام چنانی یاد باد زمانه که هرگاه که دلا
 بر چه و حوا هم نشستی بایش کرمست و حجت پاک کردی
 و اگر حارخی در دل برالم ضمیمه ی بست هر بانه
 و رفت بر آوردی و هرگاه چای و در خار صبر و حاتم
 و فادی باب صبری حجت با اندازد بت فرستادی
 بر سر آرد و کشیدم ای طاقت راننده و حسن حلق
 و رفت زمار بوده نمیدانم چه واقع شده که
 به کس هر بان باین کیسی ایشاد شد در حزن
 عمر من آتش چه بنم حزن را و خوشی باب و در

دستور دوم بشکار شش عاشق و آن یزید شش است برنج اند
 نامزد دل نیز بشکار شش است اله تعالی بسوار در ترلان غم مند
 عزت و قیامت در شکارگاه مرام و طلب گرم آید
 بکمان عشرت و شادماند بود پس از بل فشان
 تپه های و عای طابت قرین مهر و صید در ده که اگر چه
 منته دولت در میدان طاعت بصید پنهان در تنگ
 و پوست و شهاب ز بند پر و از قیامت در هوای صفت
 در دمانال بکمان پابان در طرقات لب لیکن خاطر
 عا طرت گویا از بختی عاشق است که این آهو صید
 کشته بسته شد حشت و عقب آن صیاد نامه و فریاد
 بپرخ پاسبان ویرساند و این لکب نیم نسل بند بر پا دل
 در هوای آن نازنین شایل چکه ز آه و سپید او میخاید
 اگر چه در ظاهر بسته پا دل و دل با تو همراه است و گاه

در طریق طریقت از تو دور لیکن از راه بکمالی حقیقت مجرا
 با تو نزدیک و مجاور هستم که صید صحرای صیدت میل
 بیت کوشش کند بختن خود را شاد و بوسه از خدا در پناه
نامبر بسکی خود را از دام خودت جویا **دوم**
صید دوم بسوار در باشد خاطر عا طرت گرم رده
 صید طلب و عای قیامت حد در بختن مقصد بوده
 از قرا خوش هوای روزگار در ناپاه حضرت آینه بکام
 باشند بند وجود بعد از که در شش کبوتر یا هر قرین و طیار
 استجابت این بفرغ خاطر محبت این برساند که **دوم**
 سحر آمد بکویت بشکار در شب و دی و تو که سک نروده
 بودی بچه کار رفته بودی محمده و لاله که از تیر اندازی یک
 نظر صیادان بجه و برادر دگر منده خود چنان بستی که
 تا در ریشتر شومنه رسید و شکر که از لحظه اندازی

این کتاب از کتب
معتبره است

آبرو است آهوان را می و جوشی را از لب و شست
چندان شربت بهوشی چنان می که قیامت بهوش شوند
آیند جانان بزم بکندی که آهوان محسوس و محرم را یکجا
بسته و بوسه بماند و از آن که چشم تا می خوابان از
نظاره خویش کور بسته علی الخصوص مرغ دل این ترخورد
که پیش از همه پیش بکنان سابقه و تهنیت چنان صید گرفته
که در خون خود غلیظه تیراند از اموز حال من عاشق که
خشم کاری دارم مبادا دیگری صید را از خاک

نام برادر دسیسم

غزال **فلسف** تا آن صیاد و ناوک و لذت و فلسفه و
کشت به چایج کاکل در سه و بیست و نوزده می نشان کرد
که در صید می در دست نموده که اکنون بر نشستن
در کوه و دشت تازی یا در حقیقت آن خاطر عاظم را بخت

ساری آهوان عالم و گزند در بند و عوالم هر دیار
از شوق کفراری و بسند گشته که بران جسم از دوق
بسجی تا رمیت نفسی بکنان و طایران محرم از شک
کفراری عطر بویست و مادم و طیران خصوص این صید
زبون و دل خون که در درخت تیر غره ات را خورده
در سوراخ در خون خود پیچیده **ح** من آن صیدم که هرگز
نظر بر حال شد رنس زخم و لم کاری است در دنبال من
فته صیاد جان من رشک از آن است که ای کاش من با تو
بود می و همه ترشت نفیث را بکنان و دل خرید می غیرم
بر دل دیگری کار کرد و ازین بگذرد تا محشر بخیزد باشم

نام چهارم **کسند** انداز تا کند صید بدت بجهت قهر

نختران در بینه و چ پیش او از دوق بسجی خورشید بود
چون رشته حیات در گردن خود کند و تا آهوان

سحر چه رسد و زمانه که سمه دولت از بزم کشتن
پایان در زیرین در آورده از ترق کشتاری مایان
در یاد خاک طپیده تا بکشتاران آن نسس شلا چه روی
مرد مرغ ولی نمائند کردی شکار خود خوشبید کیر این
طیقه است روشن و گنایه بیت واضح که **ع** ک
شکار کشتن من دام صحرای غنایه مایان را شوان دشت
بر پنج در آب ماه تابان شکار را دین خود عبادت است
خاک هر و حکایتی است در استه و افواه و ایر که **ع** دل
هر که صید کردی کند ز کشتند ز که صید دارد
که را شود ز بندت اما از آن غنیم که این صید غنایه
در کباب آن صید و سرور نبوده که دل خود را نشان
هر تیر تو نموده کند از بدیگری رسد اگر چه **ع** توان
صید و لایقیدنی که پیغمبر را کردی ولیکن من آن صیدم

که هر جا میروم در صید صیادم سخن غلام از تیر ذوق
بجرتم کردی نظر کن ای شکار کن چه صید حرم کردی

نیمه پنجم

کجا دارد شب تیس از ذوق سبک بیا به صید
صید حرم خاتم نرد خواب در چشم رفته و این صید
نشسته چون آتش شوق لغایت در کانون خاطر مسموم
کشته چنانکه بزم نایب استستان جلالت روان شده
نذکر کردید که آن صید و لمانی هر غنایه در کار
بزم شکار سوار و عالمی را در ده شکار بر قرار صید
این بسته پروبال از استماع این کشتار و از محرومی بد
دل از زار زار چون ابر بهار نامه کنبه و در رسانیده
پانی رخسارم چون دل کاشته و قادر بر جکت و قیام
نبوده قربان سرت **ع** با دشمنان طاعت چه بچرخ رفته

مسید را پای بنده در بایرستانه است تا سحر که مرغ چمن
 راه بوستان بگرفت بزل تو شدم با دو صد فغان چه
 هزار کوی چه صد غم چشم خورشیدان برور کوی چه کاشم
 روی زرد بر دیوار که نیامد ملک شکاری لطف خال
 چشت کیت بهای مهر خشت با که میرد و بشکار بگریم
 سرا کردم چنین گویم با نهاده که ای که دلایل ندارد
 بخت آن درو دیوار محرم یعنی بختی که بخت و عاقلان نکار
 که آن نکار غمزدار این برسان از آن دیار بر آرد

باب باین دیار بایر چهارم

در فراموشی بوستان و آن یزید شل پرچ مار است
 اول فراموشی که از کوی تور و زی که زید او تو فرستم
 من به یاد که اول قدم از یاد تو فرستم فدایت کردم بکند
 می گویند دل را بدل دهی است در این دیر و ثابت

حیدی است صبح در دای است و اسح و ملج که قلب بند
 ای قلب جلوت است که شهید این فراق دیده را تصور
 خیال آن حشر شبیه جمال در آغوش و از ذوق آن محو
 در جوش و از جانب آن سیمین بر دوش این مشرق
 به کار خود حیران را با المزه از خاطر برون و فراموش
 فرموده اند ایوای **ح** آنکه به یادش دهی از غم
 نیاید منم و آنچه در عالم بیاد نمی یافتم
 در دست بگردم پرست تا که کوه فراموشی چینه
 با یوسی من چه قدر به لطفی تو چه شد که در شن عدم
 تا چینه شکست تا که پیش از غم نشن بود عهد
 و فارا و آه آه کوه فراموش کن محبت ما را دوام

نامه دوم

قدر ما یادم کن از آن کوی چه رسیده او تو فرستم

تا غیر نگوید که من از یاد تو شدم ای قسم نهاده بر تو
از دل تنم برون حیرت دارم که چون فراموش کردی
بنده را آرام دلم جانم که بود مرا در غمش کرده
مرا چنان فراموش از غمش می آن در دل نزل
چراغ و از یاد فرمودن آن رنگ خوابان بیکل مرگ
کسی که با او یکدم تنم از دارم چگونه از خاطرش فرم
و جانم را که بسوزد و از غمش دارم بچه نوح از شرم
رفته که گویا کالبدی نهشته آه آه که آنکه چون مرگ
چشم نهفته در چشم نهشته فراموش کرده و ازین فراموشی
آتش بر جانم افروخته و دغ و غم آنکه چون دل برآورد
در برو شتم از فراموشی حکم نهشته نموده میسدم
که ام سر و زینل نهاده بند پایش همیشه که از
یادش رخم و ازین غم تا قیامت در خون خود شدم

ناله سیوم

دوست من **ناله** ایوانی بر سیری گزیده رفته باشد در
دام مانده باشد صیاد رفته باشد صیاد و دلم ای آنکه
دلم را در روز است بختت سپردم ای کاش کنی
سپردم تا در خون خود می شتم اما چه تو شتم که ندانستم
چون بدانستم تو شتم نبود دلم رسید کردی و مرا مقید بقید
خود نمودی و از جام وصال محبت شرابم دادی و ز پالید
که دوش چشم مست مرا گشته نمودی و دلم را بدلداری
و بددی آنکه از نظرم غایب گشتی و بدو بدست مستی
ماحشی بس نبود که از خاطر تو فراموش کردی و ازین
محنت زهر و رایانم ریشی جانم دل شکن از مرگ خود جان
بد و از این بکاف بود و پوفا یا را جدا بکاف برود بودم
و بسین **ناله** آنکه بجا فراموش کاری چراغ که

باعث فراموشی صفت دانش از تعالی بجز فراموشی من سببی

نار میث چهارم

دل سرگردان به جهت که این بهوش حق خود را
فراموش و دست فراموشی خود را بر دوش و پنداری
کفارهای شرین نگذارت را در کوشش نهادی و دل
بجوان ندیده را از آتش پیادای سوخته جانسوزش را
بر باد دادی گویا ناله های زار زارم را نشینی و شکایت
شرح حسرت را نمی بینی که در وقت چون ابر بهاران
از دل و دیده خور ز می سه کاه از خاطر می یاد
بعد از تویرش خود را هلاک کردی اکنون چگونه
که از خاطر رفت رخم و حال چه چاره نمایم که بالمد
وزیادت فراموش نمیدانم چه توان کرد بیاری که سبک
بشد رحم خوشت اگر بر دل کافر پیشه جان من

جان من سه ای تو باد هجرت از دوستان یار یاد
رفتی و کردی فراموشم ز شرط یاری است دشمنان با دشمنان
هر که چنین کاری کند با که دستش از حق بگذرد و طعن
انصاف را از دست بده نیکویم فراموش کن گاهی
بیاد آور اسیری را که میداند نخواهی رفت از یادش
یار رب که مباد پس دشمن از خاطر دوستان فراموش

نار میث پنجم

آرام دل چینه ای است چند در دوزخ ناله بغایت بلند
که آن آرام ده دل سست از نخل ترین ارجه خویش
میند لطفی بجام جان این در دهن بخت بند و از جلوی
محبت و محبت حدت بوی بام این ناف جام زربانه
همانا از شیرینی بخت که در بخت و دوش قدحی نوش
و این رفه از بهوش را خاطر و فراموش فرموده اند

نمیدانم این خواب بهت یا بیداری اگر در خواب این کردار
 میدیدم تا روز بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 بایار دل بخار و حیرت که زمانه این چه کار بود که باین
 زار کرد و فراموشی مرا بجا طرآن زبانه بخار و بیداری
 محبت و محبت را در دلم فستاده و داده روح روان
 مرا زیاد تو بود و ترا زنده من **ع** ستم زنانه ازین
 پشیمانی چنان که گویا در کار مرا از خاطر برده و
 دین ز غم و در غم رنج آخ و کران نظاره شده
 من با تو به کار جان حروشی کار تو همه زبان من شده
 خوب کردی که کردی وفا الهی کرده روستان
 فراموش چون ابرو بستان فراموش یاد منی کنی
 ز یاد من سیروی یادت بجز با و فراموش کار من
باب پانزدهم در شانزدهم و محبت و محبت و محبت

با محبت و نگاه کردن بایار و آن زشتی است بر رخ پاره
نام دل غار روان یک روز با تو بودن و با غریب
 با صدها در حال جدا جدا بر بر است و خوش که از حال تو
 شرفیاب نیست کردیم ای کاش میگردیدم و دیدید
 تو هم زانوی غم و من ز غمت بخون دیده تا زانو شده
 اگر هم محبتی بخار را در خواب میدیدم تا قیامت در
 خواب بودم و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار و بیدار
 آنکه بخاطر می کردی که مرا هم بختی مرگ می کردی که چنان
 آن که آن بخار تو زبانه بیدار که از در بر چشم بیدار
 صحبت بخار و بختی بر روی من چشم باز نموده باشند
 از دیدن من نیاید شرم که بچشم در خانه نشاند
 اینگونه حرکات که آخ و کران نظاره شده **ع**
 چنانکه که چشم تو خوردم تو باین و با تو من چه کردم

زارم کشی اگر می چنت با غیر غرت می کشد دارم
و اگر چشم از تو می پوشم مدون می کشد کارم آن آرد
نامه حسین روزی را که با حسینم

فصل پنجم در پوشش از آمدن و زمان هجرت و دست
پوشش و زعم خود و دانی این پوششی را بخرادرک
مای بوسی آن ویرینه هم آغوش ندیده بامید چیدن
و نشیدن آن رو نه مجلس بخت گردیده و توفیق
تمام شرف صورت را حاصل کرده از ملاحظه نشن
خیار پوشش بر او شوار شده هم نشینی و هم نخوی
بشن نام نشان و در و پدران خود را فراموش
حالم از آن ملاحظه خراب چشم ازین شده خواب
و لم از دیدن قیاب و حکم از آتش این مجلس کباب
چشم را قوت دیدن و گوش را حلق نشیدن

رفته چون پای میسرم از سنگ این و کشته کشته بجا
در آن محبت نشسته نه جای ماندن و پای ریش
مبادا کس زینکوش شکل از محبت مای در پندار
و لم بپسار و از پشامای اسوار تان چشم می بکشد
خوین کس از از پلهای نسبت بخود و خون رنجود
اسوار و از شراری پیش خیال پرسته خجل و نرم
سازم روزگار با بن کار چه کار کرد و دستی
که خبر بکردن خود ندیده صایل بکردن غیب رویده و
استنور زنده ام و چشمی که بغیر خود کشته ندیده دردی
خیر کشته و دیده و استنور امید داری زندگی دارم ای

نامه کاش که مرگ هم نشینم ادا چاهم
بها ای کاش از هجرت قرار کشی و از
وقت جان و آدمی و آرزوی و صل تو کردی و از

آتش تشنه تو باغیا ز نوحی بسج دای که ده
در مجلس بزم و در دوت چه بجانم کردی و چه آشتی بدم
ز دی که تا شرف نه سوختم و سوختم ز خاک می بینی
دشمن با دشمن هرگز چنین کاری نکرد تا بدستان
چه رسد مرا بزم می خواند و بصورت چهار صفر نه
و بعد از شرف حضور **نظر** بر خرداری کم قدر بنظر نگاه
تو شدی با بدستان دشمن روشن دوست آه ز تو
چه لطف یار این به لطف از تو مرا در کمان بود
با یاران تازه گرم محبت و دل مرا قرین درد و حزن
باغیا در بوس و کن و منظور دل از داری این
دل از در سپنج سگر هرگز چنین کاری نکرده و دشمنان
در هر حال با یکدیگر چه رفاری نموده اند آشنه با اند
که برک خود را راضی و زکر کرد و دلدار نامی نمی تا چون

بود کار را در این گونه غیب را بخواد و دلدار بخو
ترک کردی بروم محبت باغیا بش یار ما چون می
نامه با هر که خواهی یا برایش **چشم**

پایه عرض کنین حکایت نه شکایت بفا دیکنه
درد آتشی بزم باغیا بنده نام باعث چه لطف است
چه بود و چرا نم که سبب هم صحبتی باغیا و دل رودی
با کنین کز تر از چه راه بود ازین چهار محبت کنای
سر زده و ازین شسته تیرت خلاف قاعده و شکی
صا در نش و بجز دوستی کنای نه دارم و بجز از عشق تو
کاری نه ازین دو سوره برهبران مایات در
همان قهر میکردم و بجز تم که چه روی داده که در جمیع
باغیا در محبت و خویش خواند و از رسیدن کنین آثار
چه لطف و ترش روی از جمال شیرینت ظاهر گشته

جهان از من سیر در نیم دل گیر شدی ای کاش در روز
 است دل بتو میدادم تا خود را بین روزی دیدم بگفتم
 ای دیگر دارم جهان دل دل آرزو میدادم رت
 از گریخت اجبار سرگرم و ازین گدازم نداری
 تو خود آن نیستی گزیده چون من سیه بختی غنا ترک
 اختیار و زیکر کنی ثوی ارم مرا هم میت این پیغمبر شاید
 تو هم داند که چون چمن تر با دیگر می نایده بخارم جا
 ز رنگ غیر ترسم بخود میسر زدن زبدم تو جهان بهتر

باب هفتم که هشت زود بخریم و بچند قسم

در چاری کردن و پرسیدن احوال و آن زیادت

آمد برنج پادمه اول

حسب ای چشم جهان بین مرا نور از تو ایام مرا باشد
 جهور از تو دوری تو کرده است چادر مرا نزدیک

بر آن شده ام دور از تو از آتش حجت سر برتر
 چواری نهادی و از شدت حواش تب محرقه کرده
 بنظم سوزان و دلم بریان رنگم زرد و آسم سرو پایم
 از حرکت تکشته و دست از دم شسته **ع** جزا له من
 من چاکری شسته تنفسی هست نصف نفی میت
 با این حال خرابم از من پرسی احوال ای پونا شد
 در سر و کار تو جویم آفتخ هر پنج باغیانم دی بر سر
 چارت نیامدی و روزی احوال را پرسیدی که
 بداند چار عفت چون است کشته تر عفت پستان است
 از چریت نسو یا و از پونا نیت و او **ع** پس
 از وفاتم چه بود جانا اگر بجا کم قدم گذاری نیاید از
 چه جای ستان نیاید از من چه جای پاری طیب و در
 چارت مداد کن خدا را ای طیب چون کند لعل لب

کار سیجا ای طبیب قد لبیب دقن که از نوم آید بجام
آن صنف دل بهت این شربت که در ایست دوم

طبیب مریض عفت عرض می کند که چند روز است از
وقت دور از تو مریض و از محرمی دیدار طبیب شکر
پرستاری جز آن در زمانم میث و عجزی پذیر از پستی
نه پرستاری ندارم بر بر بانی بیماری که آیم ازین
پس بمان پهلوی بگرداند و در از خون بگرداند غذا از دست
سر پرستم در دوسر و بپارد و ایم دل پر شمر احوال پرستم
قالبی در دوح بر دور با خیال در آن طبیب پذیر از
حوال پذیر و ازین ریزد با حال مظهر خاک تیره کجی
بر سر و با خیال آن سرور باین صحنه نوحه کرد
بیب آمد بهت جانم تو بیا که زنده مانم پس از آنکه
من نمانم بچه کا خوابی آمد بر سرم در وقت جان دادن
ملاک

که در کن تا کنی سخی جان کنه نم بان با یا ای طبیب
بر سر من چون خودی چاره در دم با تا کنی جان دادن
آن مارا تا شای طبیب سوم

شفا بخش مدتهاست از دوریت پیارم و از بخت فکرم
از وقت دل از ارم و از حرارت کشت تب پیوارم
پرستاری ندارم ولی دارم عسری خون چششی چون
رو و چون در ستر بیماری تا توان باشد در صفت قدرت
حرکت بسکون غایب از کریمای تسبیح نوزان و از روی
آن طبیب دل فالت در شدت مرض رخ زده از برودت
بهت دل پر درد پیارم و میت یارم آگاه و لا
این درد بود مرا نه بیماری من از بخت مردم و ماستی
نایابی بر سرم میرسم کردی دیدن تا نیست راجح
بگور بر دم و دای در دم غذای رستم فریاد من از

دست لطیف است که دولت درمان دل ریشم و مریض نگردد
یا هر دوستان از پدید هریت فریاد دل کرم و جان نثار
جگر ریش وینه پاک هم خود بگو که چون کشم آه درد
ناک آخر بیمار پرستی کن ای بیمارستان کافران

نامه در جبهه تور برتر پاک حساب

مرحم که در گذشته خجسته بجهان و شهید نادر که جانستان
ستب دار محرومی و دستان و بیمار دوری جهان از
آن مایه جان هرگز این گمان نبروه که این ناتوان
از وقت ناتوان و در سیر بجهان انواع مرض میخان
و جسام آلام و درد توان و اجایل خود دست در
کر پا ن با نسکو نه در دمای پیرمان احوال دین بیمار
در مانده حیران چیزی ازین مرض گذشته از جهان نخواهد
و نیرسی آه آه از بر جوی دوست و دلخواه از پدید جوی

یا رول آزار و دشمن از دردم نالان و پستان از
آه در مان دل و پستان از عالم نوزان **ع** می نوزد
دل چو ابر حاشای طیب از چو نادر بر سر بیمار خود
با آنکه هست پیش بیمار آمدن رسم طبایط ای
پو تا طیب علاج می کنی بوفیه هم نیم که علاج در کنم

نامه تو باید زنده باشی من فدایت **ع**

جان یا هر چشم چارت عرض می کند که خدا شوم
بمانا فضل از مانا که از بحر تو بیمارم گویا از عالم
سزای نداری و مطلع از احوال نیستی که وقت تابین
پد کرد **ع** در واکه فراق ناتوان ساحت مرا برتر
ناتوان انداخت مرا از صف جان شدم که در
با اینم همه با بر سبب آمد و شناخت مرا شربت
مفرح صحت تب جانم که خست که یکبار درخت تن

من استخوان من و حوالت آن چنان گشتم زو که در بادم
با سنان میرسد از دم سرد بیای آن رنای جان مردم
لرزه بر عظامم شد و ز پاهای آن ماهران خط
رشته بر دست و پام می باشد از پرسیدن در عالم
نبض از حرکت باز مانده و ز نشین آه و اندام
نفس از آواز پادشاه ای طیب بپاران در دامن
مدا و اکن پیش از آنکه در دامن پش چاره شود
یا بر پتیا کرم از دور و تو مردم بر دست از دی جاده
جان من کفایت کشد بر خاطر کردی جاده ماهران
طیب با نام شکوه از چهرت اما از آن داغم که صد
چند آن بجز از خودی از هر آنچه کم کردی قنای که در
خدمت دارم بیش که اگر خواهی دعای من کنی بر عیال
من بجز بپار عشق من شود یا رب خدای من **باب**

بسم الله

فصل دوم در بیان اینکه در شکار کا بهای شکاری و بدین
آن یا سپاری صفای آن بیشتر برنج یا دست **فصل**
اول میا و اگر چه در این غم شکار چنان که گشتان روی
آن شکار لاله زار و دشت چمن بوستان بونی یا رطل بار
و کوهستان از فراوانه شکوفه دریا چین چون میوه
بهار از هر طرف بگلان راقعه و شکار و زهره آهون
پشتار و در رفتار بازان شیر شکاران را هر خطه کبکی
در چنگال و تاربان صفت شکاران را بسوزده آهوی
از دست شان پای مال لیکن بچال و بچال و قنار
مقال که با سیکون حال و حال از پاهای و پاهای
بسمی آن با عیدم مثال کله از در چشم خار و بایم
در نظرم چون شب تیره و تاری و غریزی هزار بار در کن خود
جای شکار اخلی نموده ای کاش که پر جو و آن لاله زار

بهرم شکار قدیمی پروان نمی نماندی
کل اندام بازی و شکار خوش باشد

نام نگار جات خالی دوم

ناتینا بزم شکار جوار گشت بشت که از صحبت
آن جور شربت محرم مانده استی که ساری نظر آید
که لاله های رنگارنگ چون عاشقان یک رنگ شده اند
رنگ خوابان چمن و فکند با هم هم آغوش و چینی رسیده
که از آوازهای مبلان و قریان و کمران بشناید
ایشان توشن کسند چنان کبان را فراموش
دستی خوش و چینی دلکش که هوای آن هوای مثبت
طعمه زن و سنهانی آما قزاقی محتررا درین دلکش
چینی چون نظر عاشقان بودی متوقان و دلکش تر و زیبا
دستی چون برین سیران پاک پناهن سوخته سحران

و نشاط و تخریر آن در غلبه آهوان کرم گشت و سپهر
در میان قرین قوس و نوا و چرخن مکان روح فتنه
خداوند واحد و تنها آگاه که از محرومی آن یار غنا و یگان
آن کل زیبا چمن در پیش دیده ام راب و شکارگاه در
نظم چون چشم محزون پر آب بی طرف چمن و هوای بستان
پلا لاله شکار خوش نباشد هر دو می چنین بار پان فرج

نام زبان را دکشا که صد بار نگار جات خالی سوم

روح زده چون سسند هوای سیر و شکار و مرکب آرزوی
تأشای بهار غافل مبره و شیار چاشیار اوستم ربه
نچا ربه و دل بسرای آن خوش رفتار غافل غمیت
بجانب بشت و غم صید شکار استوار داده و قرار
برین بوده که از دوری آن شیرین کرده خود را از پیش
نموده اگر چه دشتی غم و دجله با تیر از زخم هوای خوش

و شکار گاهي خوش اندر خوش باشد که آهوان قیام
 مذیدگان از هر سو جله کنان و مرغان آواز بپوشند
 در هر طرف مکان کجایان قوت کنان و کبوتران یا هو
 زمان مشیران کو که کویان و پنهان از خاطر سببی نای
 کنان صیادان در نظیر تیرها در مکان و باران دیک
 سربال زمان حسین منزل مکان که نادر زمان قوا
 زبان است از نیامدن آن قبیله جهان و خوابان خوابان
 بر این محروم از فصل جان ناتوان چندان به کشت که
 هر از یک از آن عرض کرده می بر نیاردم که یادت
 نمودم نفسی بر نشیتم که حالت را خال نمودم سخی شمع
 که در پیش خال بدن آن یار عزیز سپاس بجا و به صفا
 و قصیدن سه و حالت کل به صوت نیر از خوش نایند
 نامه صد بار رخا رجاست خال چاه م

آهوان شکار ر آهوان کرفار عرض میکنم که اگر
 در این شکار افواج آهوان کرفار و قلم مرغان
 بچنگال باران شکاری معزم دول آزار از تیراندازی
 تیراندازان جیشیان در گیر و از کشت صید مرغان
 و شکار چنان بسته و دل گیر سواران در سپاری آهوان
 که دانه سه کردن و کجایان داران در سه او نه
 پنهان جیران به یک تیر پوشان و جانداران را
 چنان تماشایان در تماشای اینگونه شکار و شکار
 گیران لب کران از هر سو صد اندالافان افغان
 از حسیان آسمان و از هر طرف لمانی مرجا
 کویان معبشم آسمان با این صید و زودان و کجایان
 چنانند و شکار که چشم دوران کم دیده و اگر شکار چنان
 کم کشند و چون آن خال چشم یار هر بن معان

این صدقته میان نبوده عیش بر من مقصود کل گشت
صحرای و چمن بر من فکشته نفس از روی بوس جانی را
در بر من خالی کرده و دیده در آغوشم نمایان است

نامه خالی بودن جای خیم

دوست قسم با هوای چمن که در این شکارگاه با
اینکه چشمان صحرای و مرغان هوا انگری کردن بدم
و گشته اندازان و خوشچین شده و پنجران
سپاری صید صیادان چابک گستان گردیده و گزلبان
پشماره بسته خراک خراک جویان و لکبازی که
ساری بچه طوطی با زبان پران شده و اند از پله بگری
آن خرسیل خوابان و از بودن آن رطوبه صیاد
صیادان نه بخوی بر این صدقه گستان بد گشت
که در خیز خیز رویان آید حاتم حاکم پرچم و آن با جود

در پس چاه خفا میث اگر چه مشت باشد بهشت به کل
روی توام چه کار آید ای کاشش وی سپردم نزدی
حق کو اده تعال است که هر روی کشتی یا بستی گشت ملک
و نفسی که در آغوش نمایان است خالی بودن جای
اشبه با آند و چشم بذاته و کفی پرشیده که کل
په رخ یار خوش نباشد پادوده بهار خوش نباشد به رخ کل
مل خوش نیست لیکن به حجت یار خوش نباشد خلاصه صبر

باب نثار جات خالی

در بیان اینکه قاصد مرعط پس ویشین هوال گشتی

نامه و این رشته است بر پنج نامه اول

سرکران یا از تافسان بی سبب پیران و از
چهری مایه سحر کردان از آثار سرکانت روزه
و شب در فغان من از دوستیت بهت نشسته از جان

و تو از خاطر دارم بسواریه نهان اگر چه زخم
آن مستبد جهان قیصری ازین به نام نشان صادر
و یکنایه می حاصل شده باینکه خبر دوستیت که ندارم
پیشانی خاطر کردن قاصد هر چه بهشت موعظ نمود
یکم را چه مانع جواب نموش عریفه هم بکنایه شرعی
نزد و می سپارم را چه کار کنم صد نامه نوشتیم و جواب نداد
بله **ع** آنرا که جواب ندهی نیست جوابت به چه یار است
قسم که عظیم بر کنه است که از خجالت بختان در کج
خانه نهان و از شرمارای مهربان کارم بهیله خجالت
و زلفه قاصد کار دم باستان است الله الملک
این بعد از شرفی و حضور آن ماهربال بهشت
جو چایان را هر نفس رای مروت سپاس آید
همیش این عقد را از جان این به خبر و جان بداد

نامه دوم و لمر و دوستا میمیدم عشق از آن تصیف تازه
و جان از آن طریق تالیف نوی نموده اند که
این مستبدی مدرسه عشق را بگوشتن بخورده و یابنکه
آن عاشق ناخسج طریقه پشیمان و بدعتی در میان
نموده که پاک و دوستان را سرگردان و از شدت
دلطفی نسبت بجال ول دادگان قاصد پیشان ریخته
استش معاد و بیکان می اندازد و در کار در این زمان
بر گزینش کاری در دشمنان هم نشان داده تا بهستان
چه رسد استش اندازد و لا کو یا بحرهای کذب عنبر
ازین به خبر صد وقت شمار صدای خوشه بخاطر آرزوی
باینکه و بهوشتان عظیم از قاصد به قیصر قیصری و از پشته
خاطرش خبر پیشان در نمودن خاطر این پیشان به لطف
باین خاطر پیشان خود را به نصیحتن تسلیم میام که **ع** کرد

یا دمن از ناز و من این خود را و هم فرب که بر قاصد
اعتقاد کند و نهان شود ز خجالت چه فبدم قاصد زبیک
نام کشت و دروغ از زبان یارین **سیم**

دل آرد دل آزادی دل زاران تا که و دم سهری
با همه مان صد قشش تا چند و کشش دل و گوان
چه حد و زخم زون طایران نیم سبقت چه قدر تو که درم
نه بریش و انغم شکستش دل ریشم چنان و شکست
چراغی که چه بخارم از پرچی و درم سحر در درازم
یار ای که رو آورم با اینکه بر دیگران نکشتی بی نامه و نا
در حاشیه این غن و شتی تمام جواب نام از نس خانان
در می آید جوان کریم و قاصد بگوشش بر می آید
جواب نفرمودن نامم بجهت سپا ربیک کی رسلی
قاصد را بعد از شش رنهار چه رسم دشوار از که درای

آن عزیز یار پرست و لم تشبیه و چشم سحر رسیده و بگوید
حضرت آفرید کاهست که در روز میل و در خاطر م را از بخت
نام این کردار به بر نامه استوار برقرار **چهارم**

په لطف از پی لطفت نسریا و دوازده شغل کاهست
پیدا و از یاد نفرمودت داد و از تحملش نام
و قاصد م و و صدفیاد ازین حال تازه و فکر بکرت
آشتی در دل و دوستان افشا و کباب تحمل صبری
شوان فریادند و ازین خوشی فیان طاقتم چنان
و نهال و جودم بر باد رفته دردی در دم نهادی که
آردای آن نایاب و تار در شر از دم بوی کباب
بشام جان خاک و آب یکرسد جگر سوزا از خوشش
نامه و یاد نکردن این شش عالم رتبه که و می بس قاصد
و پشیمان حال فرمودن و چه بود که روز کارم رسیده

و تمار در شیخ مرادین غصه و کدورت قرین ناله و آه نمودی
 روزم چه شب سیاه کردی آتش افروز از حق مگذرد
 از طریقه انصاف پای پرده من نه بین **ح** روزی دو
 که من غم تو خوردم تو بامن تو بچمن سپردم ز پیام
 من جواب نشیند دست قاصد و بدم باین تسلی که ندیدم
 هر سوزش آتیه غیار در کار خود استوار و من لطف
 دوست را چون جان شیرین گیسار و پان مسیه داری
 عمر و اوقات را در زنده کار خیر

تا چه اهدا کرد بامن و کیتی زین و کار دست من بر داشت
 نامه یا خون من در کوش **بخشیم**

جواب چه جابجوری که نمودی تو بامن از کوش همان
 ندیدم قسم بجان تو خورون طریق عزت یث بکجایی
 تو گاهم عظیم برگزیده است که از بخشش جان و برگشتن دل

استوز دیده بدیدارت آرزو نمیدست **ح** ولی عفاف
 بزرگان که گفته اند مکن بکن بهر آنچه پیشاید هر چه بتواند
 ملک پیش زخم نامورم بسوار چشم امید و پش هر چه چو
 از قلم هر انجام آن گرام دل و جان باز و باین بر شال
 و قفسه آن نازی نمود چشم دوراه و اثری از ارقام
 آن رنگ حورشید و ماه ظاهر نشسته از انجیک خانه
 صبر را بر دل خود ملک و شیشه خود داری و طقت خود را
 قرین سبک دیده حال دلی را در تسلیم و قاصد خیر مقدم
 مادی خودم روانه شدت آن سر بگوشان آرام نموده و شغل
 آن بوده که بدین وسیله ابواب هر باغ آن عمر حقیقی را بر
 چهره آمال و امان خود و مصحح دارد و بفعلد المکمل است
 نصف المقاتلات خاطر را خوشوقت دارد و پرجم یار **ح** چهری
 جوشان ندانم تا چه گرام کوکب آمد از جواب عریفه ام

که ششم از تحلیف بن چکنم و ازین خجابت بجا توأم سر بر آرم
ای کاش که اگر صبری سپردی و کردی و از این آتش چری
تاقیات نهستی و پهلای یار ویرین و مایه صبر و بکن خود را
ندیدی **ع** به غیر قاصد آن یار نرفا که نیاید و کرد و دوری و

بر سر هم چاک که نیاید

اسمه نه ملک افغان و معبود استعان و اتفاق در جهان که
بایمه نهاد تاج شهبان سیه کرد و دم کاغذ این پش
نباشد چه قابل اگر بودیم **ع** ولی از کرم چشم آن دارم
که از روی آن نهدم سرم **ع** بخی چهار و چهار و چپ
همینم بود پس که چو آب شور **ع** را عراپه استی پر نفور
خليفة باغضی کرده قبول **ع** زانعام به داون نکر و شمل
تو نه از خلیفه منم آن عرب **ع** امید است از تو بایم در رب
ولی یک تفاوت مر از آن عرب **ع** که ویرانند و هله نزد رب





خطی

